## کتاب ظرایف بسم الله الرحمن الرحیم لطایف

**حکایت** پادشاهی را وزیری عاقل بود
دست از وزارت برداشته و بعبادت
خدا مشغول شد پادشاه از امیران پرسید که
وزیر کجاست عرض کردند که از وزارت دست
برداشته بعبادت الهی مشغول است پادشاه
پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا
دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت از پنج
سبب **اول آنکه** تو نشسته می بودی و من بحضور تو
استاده می ماندم اکنون بندگی خدائی می کنم که در وقت
نماز مرا حکم نشستن داده است **دوم آنکه** تو طعام

میخوردی

میخوردی و من نگاه می کردم اکنون رزاقی پیدا کرده ام که او
نمی خورد و مرا کامی خوراند سیم آنکه تو خواب میکردی
و من پاسبانی میکردم اکنون خدائی دارم که من خواب
میکنم و او پاسبانی میکند چهارم آنکه همیشه میتر
سیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان آسیب
برسد اکنون چنان خدائی دارم که نخواهد مرد
و مرا از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید
پنجم آنکه از تو میترسیدم که اگر از من گناهی
شود عفو نکنی اکنون خدای من چنان رحیم است
که هر روز صد گناه می کنم و می بخشد حکایت دوم
دو زن در طفلی تنازعت می کردند و گواه نداشتند
پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جلاد را
طلبید و فرمود این طفل را دو پاره کن و بهر دو زن پارچه
بده زنی که مادر طفل بود شور و فریاد آغاز کرد که برای خدا

لاکن حکم چنین نیست من طفل را نمی خواهم زن دیگر
خاموش ماند قاضی به یقین دانست که مادر طفل
همان است زن دیگر را تازیانه زده راند و
طفل را بمادر سپرد حکایت سیم دانشمندی هزار
روپیه به عطاری سپرد و به سفر رفت بعد مدتی از سفر
باز آمد و روپیه از عطار خواست عطار گفت دروغ
میگوئی مرا نه سپرده دانشمند با وی درآویخت
مردمان جمع شدند و دانشمند را تکذیب کردند
و گفتند این عطار بسیار دیانت دار است که گاهی
هیچ وقت خیانت نکرده لاکن این شارعه و مناقشه
کنی سزا خواهی یافت دانشمند ناچار شده
واحوال را کاغذی نوشت و بپادشاه رسانید پادشاه
فرمود برو نزد دکان عطار سه روز بنشین و او را
هیچ مگو روز چهارم من آنطرف خواهم رفت و ترا

سلام خواهم کرد سوای جواب سلام هیچ
با من نگوید همین از آنجا بروم نقد خود از عطار بخواهم آنچه
او بگوید مرا خبر کن دانشمند موافق حکم پادشاه
بر دکان عطار نشست روز چهارم پادشاه
با حشمت بسیار بآن طرف رفت چون دانشمند را
دید بهیبت او استاده کرد و بر دانشمند سلام
خواند دانشمند جواب سلام گفت پادشاه فرمود
ای سلطان گاهی بخوش من نمی آئی و هیچ احوال خود با من نمیگوئی
دانشمند اندک سر جنبانید و بجز هیچ نگفت
عطار اینهمه میدید و می ترسید چون پادشاه رفت
عطار بدانشمند گفت هر گاه نقد من سپردی کجا بودم
و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید فراموش
کرده باشم دانشمند احوال باز گفت **عطار گفت**
راست میگوئی حالا مرا یاد آمد **القصه** هزار روپیه

دانشمند را داد و عذر بسیار نمود حکایت

چهارم شخصی ده هزار روپیه در کیسه سربه مهر بقاضی

سپرد و خود به سفر رفت چون باز آمد کیسه خود

همچنان سربه مهر از قاضی گرفت و گشاد فلوس

دید با قاضی مواخذه نمود قاضی گفت برو دروغ می گوئی

مرا روپیه را نموده بسپرده بودی کیسه سربه مهر چنان که

سپرده بودی باز گرفتی همان قاضی او را راند آن شخص

پیش پادشاه رفت و احوال خود عرض کرد سلطان

اندک تأملی نمود فرمود حالا برو کیسه را نزد من بدار

انصاف تو خواهم داد روز دیگر پادشاه مسند نو

بر تخت بود اندک پاره نمود و شکار رفت فراشی

که آن روز نوبت خدمت او بود چون مسند را پاره دید

ترسید و لرزه بر اندام او فتاد و فراش دیگر را نمود

و گفت که پادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت

را به

پرسید دیگری این سخن شنیده است یا بسته او
دیده گفت نه گفت خاطر جمع دار در این شهر
رفوگری است کامل بسته پیش او ببر تا او همچنان
رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت فراش همچنان
او رفت و بسته برفوگر داد و گفت هر چه
بخواهی ترا دهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دینار
خواست فراش یکدینار را داد با بخشید رفوگر در یک شب
بسته را رفو کرده داد فراش روز دیگر آنرا بر تخت
گسترد پادشاه چون بسته را درست دید از فراش
پرسید این بسته را رفو که کرده فراش تجاهل نمود پادشاه
فرمود هیچ مترس برای تصحیح این را پاره کرده بودم
فراش نشان داد پادشاه آن رفوگر را طلبید و به
نشان این بسته رفو کرده عرض کرد بلی فرمود آیا آن بسته را
می شناسی گفت آری پادشاه بسته را نمود رفوگر

کیسه را شناخت و گفت قاضی این شهر مرا برای رفو داده بود
پادشاه قاضی را طلبید و گفت بر دیانت تو اعتبار تمام داشتم
بنا بر این منصب قضا به تو دادم نمی‌دانستم که دزدی مال
این شخص را چرا دزدیدی **گفت الخدا از که بیگوید**
**گفت من می‌گریم** پس کیسه را نمود و رفو را نشان داد
قاضی شرمنده شد پادشاه قاضی را در زندان فرستاد
و مال کیسه را فرمود نقد خود را از قاضی بگیر قاضی
ناچار نقد او را داد و روز دیگر پادشاه قاضی را بر دار کشید

**حکایت دهم** ماهی‌گیری همیشه ماهیان دریا گرفته
و در بازار می‌فروخت روزی یک ماهی زنده گرفت
آنچنان خوب بود شاد شده بود در دل گفت
اگر این ماهی را در بازار بفروشم رساله از ده فلوس
نخواهند خرید مصلحت آن است به پیش پادشاه برم **القصه**
ماهی‌گیر ماهی را پیش پادشاه برد چون پادشاه ماهی را

دید خیلی پسندید و فرمود که ماهی گیر را صد روپیه بدهند
وزیر حاضر بود در گوشش پادشاه گفت که برای یک ماهی اینقدر
نقد دادن مصلحت نیست پادشاه جواب داد که الحال
نه هم جای شرم است زیرا که حالا حکم کرده ام وزیر گفت
صلاح آن است که از ماهی گیر بپرسید که این ماهی
نر است یا ماده اگر بگوید که نر است ماده را بخواهید
و اگر بگوید ماده است نر را طلبید ماهی گیر مثل آن اصلا
نخواهد توانست پس انعام هم نخواهد یافت پادشاه
سخن وزیر پسندید و از ماهی گیر پرسید که این ماهی نر است
یا ماده جواب داد قربانت گردم این ماهی خنثی است
پادشاه بسیار خندید و دو صد روپیه او را بخشید حکایت
یازدهم روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را طلبید
و فرمود که گردن او را بکش لرزه بر اندام شاعر افتاد
نیز او را گفت این چه نامردی و بی جگری است مردان چنین

از گشتن نمی رسند شاعر گفت ای ندیم اگر می روی
بجای من بنشین تا من برخیزم پادشاه این لطیفه را
پسندید و تقصیر او را معاف فرمود حکایت
دوازدهم زنی سیر رفت مردی او را دید و در قفایش روان
شد زن پرسید چرا پس من می آیی گفت بر تو
عاشق شده ام زن گفت بر من چه عاشق شده
خواهر من از من خوب تر است عقب من می آید
برو و برادر عاشق شو مرد از آنجا برگشت و زنی به صورت
دید بسیار بدحال گردید و باز پیش زن آمد و رفت
و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست
نگفتی اگر عاشق من بودی پیش دیگری چرا می رفتی مرد شرمنده
شد حکایت سیزدهم قزوینی را گفتند میخواهی پشت تو
راست شود یا پشت دیگران مثل پشت تو قوز گردد
گفت میخواهم پشت دیگران قوز گردد تا از آن چشم مرا

می دیدند من هم آنها را نمی بینم **حکایت چهاردهم**
شخصی نزد طبیب رفت و گفت شکمم بسیار درد می کند
دوائی کن طبیب پرسید امروز چه خورده ای گفت نان
سوخته طبیب دوای چشم داد آن شخص گفت ای
طبیب درد شکم دارم با چشم چه نسبت حکیم گفت اول
دوای چشم باید کرد زیرا که اگر چشمت درست بودی
نان سوخته نمی خوردی **حکایت پانزدهم** شاعری
توانگری را مدح کرد هیچ نیافت پس هجو کرد توانگر
او را هیچ نگفت روز دیگر شاعر بر در خانه او رفت
و نشست توانگر گفت ای شاعر مدح کردی هیچ
ندادم هجو کردی هیچ نگفتم حالا چرا اینجا نشسته گفت
حالا میخواهم که مرثیه ات بگویم **حکایت شانزدهم**
پادشاهی در خواب دید که تمام دندان های او افتاده است
از منجمی تعبیر آن پرسید منجم گفت اولاد و اقارب

پادشاه همه رو بروی او خواند مود پادشاه غضبناک شد
و منجم را حبس کرد منجم دیگر را طلبیده و تعبیر خواب پرسید
منجم گفت که پادشاه از همه اولاد و اقارب زیاده تر
خواهد زیست پادشاه این نکته را پسندیده و انعام داد
حکایت هجدهم روزی مرغی بر درخت نشسته بود پادشاه
او را دیده و با حاضران گفت که این مرغ را با تیر خواهم کشت
چون تیر و کمان را بدست گرفت تیر بر مرغ انداخت
و خطا کرد و مرغ پرید پادشاه بسیار رنجیده گردید شخصی برای
دفع خجالت پادشاه گفت که اگر پادشاه کشتن مرغ
منظور است اول می‌کشت لیکن بر جان او رحم کرد
و عمداً قصد خطا نمود حکایت نوزدهم منجمی با زن خود مقاربت
کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائید شوهر را گفت این
پسر را چه نام خواهی گذاشت شوهر گفت پیک
زیرا که راه نه ماهه را در چهار ماه طی کرده است حکایت

بیستم شخصی یک طوطی پرورده بود و او را بزبان
فارسی آموخته بود و هر سخن که بطوطی میگفت طوطی جواب
میداد و در این چه شک آن شخص طوطی را برای فروختن
بر بازار برد و صد روپیه قیمت آن ظاهر کرد مفلسی
از طوطی پرسید که لایق صد روپیه هستی طوطی گفت در این
چه شک مفلس خوش شد و طوطی را خرید و بخانه برد
هر سخن که بطوطی میگفت جواب آن در این چه شک
می شنید در دل خود شرمنده و پشیمان گردید و گفت
حماقت کردم که چنین طوطی خریدم طوطی گفت در این
چه شک مفلس را تبسم آمد و طوطی را آزاد کرد

حکایت

بیست و یکم روزی اسکندر بحاضران فرمود همانا
کسی را محروم نگردانیده‌ام هر کس هر چه از من خواست بخشیده‌ام
الغرض شخصی عرض کرد ای خداوند مرا یک درم ضرور است
بخشش اسکندر گفت که از پادشاهان چیزی محقر خواستن

بی ادبست آن شخص که گفت که پادشاه را از گدا زر دادن
شرم می آید یا کم بخشد اسکندر فرمود اول سؤال کردی
کم از مرتبهٔ من خواهی سؤال کردی زیاده از مرتبهٔ خود هر دو
سؤال بیجا بود آن شخص لاجواب و شرمنده گردید
حکایت بیست دوم طبیبی هر وقت بگورستان
میرفت چادر بر سر و روی خود میکشید مردمان پرسیدند
سبب این چیست گفت از مردگان این گورستان
شرم میکنم زیرا که از دوای من مردند حکایت
بیست و سیم شاعری پیش توانگری رفت و بسیار او را
مدح گفت توانگر خوشنود شد و گفت نقد من نیست لیکن
غله بسیار است که فردا بیائید هم شاعر بخانهٔ خود
رفت و وقت صبح نزد توانگر باز آمد توانگر پرسید
چرا آمدی گفت دیروز وعدهٔ غله دادی از این سبب
آمدم توانگر گفت عجب احمق هستی تو از سخن مرا خوشحال
کردی

کردی من نیز تو را از رنج خوشحال نمودم حالا غلّه چرا
به هم شاعر شرمنده شد باز رفت حکایت
بیست و چهارم شبی قاضی در کتابی دیده هر که سر
خورده دارد و ریشش احمق میشود قاضی سر خورد داشت
و ریشش بسیار دراز بود گفت سر را از بزرگ کردن
نمیتوانم لیکن ریش را کوتاه خواهم کرد مقراض جستجو کرد
نیافت ناچار نیم ریش را در دست گرفت و نیم
نزد چراغ برد چون موی را آتش گرفت شعله بر دست
او رسید ریش را گذاشت همه ریش او سوخته شد
قاضی بسیار شرمنده گردید به سبب آنکه هر چه در کتاب
بود با ثبات رسید حکایت بیست و پنجم
پادشاهی از منجّمی پرسید چند سال از عمر من باقی است
گفت ده سال پادشاه بسیار متفکّر گردید و همچو بیمار در بستر
افتاد وزیر بسیار عاقل بود منجّم را در دربار پادشاه

طلبید و پرسید چند سال عمر تو باقی است گفت بیست سال
وزیر همان وقت منجم را با شمشیر زد بروی پادشاه بقتل رسانید
پادشاه خوشنود گردید و حکمت وزیر پسندید و باز سخن
هیچ منجم نشنید **حکایت بیست و ششم** دزدی
در مقام شخصی برای دزدیدن اسب رفت اتفاقا
گرفتار شد صاحب اسب دزد را گفت اگر
حکمت دزدی اسب معلوم نمائی ترا آزاد کنم دزد
قبول کرد نزد اسب رفت و رسن پای او گشاد
بعد از آن لگام داده پس بر اسب سوار شد و تیز راند
و گفت ببین این طور دزدی میکنند مردمان هرچند
در تعاقب او کردند نیافتند **حکایت بیست**
**هفتم** شخصی از افلاطون پرسید سالهای بسیار در جهاز
بودی و سفر دریا کردی در دریا چه عجایب دیدی گفت
عجب همین بود که از دریا بکنار سلامت رسیدم **حکایت**

حکایت بیست و هشتم شخصی پیش درویش رفت سه
سؤال کرد اول آنکه چرا می گویند خدا همه جا حاضر است
هیچ جایی نمی بینم بنما کجاست دوم آنکه انسان را
برای تقصیر چرا سیاست میکنند هر چه میکند خدا
میکند انسان را هیچ قدرت نیست و بی ارادت
خدا هیچ نمی تواند کرد ولکن انسان را قدرت بودی
همه کارها برای خود بهتر کردی سیم آنکه خدا شیطان را
در آتش دوزخ چگونه عقوبت تواند کرد زیرا که سرشت
او از آتش است و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویش
کلوخی بزرگ بر سر او زد آن شخص گریان پیش قاضی
رفت و گفت از فلان درویش سه سؤال کردم
بر سر من چنان کلوخی زد که سر من درد میکند و هیچ جواب
نداد قاضی درویش را طلبید و گفت چرا کلوخ بر سر او زدی
و جواب سؤال او ندادی درویش گفت که آن

کلوخ جواب سخن اوست می گوید دیو در سر دارد
بماند کجاست تا من خدا را ببینم و بنمایم و چرا پیش حضرت
باشم بمن ننمود هرچه گو خدا کو بیاورید خدا را
ننمود مرا چه قدرت است و سرشت او از خاک
است از خاک چگونه او را رنج رسد آن شخص شرمنده
گردید قاضی جواب درویش بسیار پسندید حکایت
بیست و نهم دانشمند در شهری رفت شنیده در این
شهر شخصی سخاوت بسیار دارد و بمسافران طعام
میدهد دانشمند با پارچه کثیف پیش او رفت
آن شخص هیچ التفات نکرد و جای نشستن نداد
دانشمند شرمنده شد و باز آمد روز دیگر پارچه پاکیزه
بکرایه گرفت پوشیده پیش او رفت صاحب خانه
تعظیم او کردند و طعام لذیذ برای او خواست دانشمند
چون بر طعام نشست لقمه در پارچه خود نهادن گرفت

صاحب خانه

صاحب خانه پرسید چرا این چنین میکنی گفت دیروز
با پارچه کهنه آمده بودم هیچ طعام نیافتم امروز
پارچه خوب دارم می پندارم این طعام برای
پارچه است نه برای من آن شخص شرمنده گردید
عذر نمود **حکایت سی و یکم** آورده اند سلطان محمود
ایاز را بسیار دوست داشتی از این سبب همه ارکان
دولت بر او حسد بردند پادشاه را گفتند ایاز
هر روز تنها در جواهرخانه میرود و معلوم نشود چه چیز میدزدد
دیگر نه در جواهرخانه او را چه کار است پادشاه گفت
هرگاه بچشم خواهم دید باور خواهم کرد روز دیگر پادشاه را
خبر دادند که ایاز در جواهرخانه رفته است پادشاه از رخنه
درون جواهرخانه نظر کرد چه می بیند ایاز صندوقی را گشاده
**پارچه کهنه و غلیظ پوشیده است پادشاه درون تشریف**
برد پرسید چرا چنین پارچه پوشیده عرض کرد

ای خداوند من چون در بنده که حضرت نبودم چنین پارچه داشتم
حالا که بدولت خداوند پارچهای پاکیزه دارم جامهٔ
کهنهٔ خود هر روز می بینم و می پوشم تا حالت قدیم خود را
فراموش نکنم و قدر نعمت خداوندی شناسم پادشاه
چون این جواب شنید پسندید و او را در کنار کشید
و مرتبهٔ او بزرگ کرد **حکایت سی و دوم** ظریفی در مسجد
رسید تکبیر نماز می گفتند در آمد بقاضی افتاد که قاضی نماز را
بنهایت سبک گزارد چون از نماز فارغ شدند ظریف
از قاضی پرسید که شما در نماز چه میگفتید با وجود بنده هیچ چیز
نمی گفتیم و باز بشما بشنوانم برسم **حکایت سی و سیم**
لوطی از لوطیان اصفهان با آخوند در سر مسئله مجادله شد
آخر گفت ای احمق با من بحث میکنی و حال آنکه در سینه
من آنقدر علم هست که در سر تو آنقدر مو نیست بلکه
برابر هر موی سر تو علم هست اتفاقاً سر آن لوطی چنان کل

بود

بود یکمو نداشت دفعتاً لوطی کلاهش را برداشت
و گفت آخوند صاحب فضیلت شما معلوم شد
**حکایت سی و چهارم** گویند شخصی پسر بی‌شعور
داشت همیشه آن پسر بی‌شعور دعا می‌کرد الله مادرم
بمیرد پدرم زن دیگر بگیرد هم پدرم بخدمتش برسد
هم سن اتفاق پدرش مرد مادرش را شخصی گرفت
هم بخدمت مادرش رسید هم بخدمت پسر آن
پسر متعاقب می‌نالید برای خداوند دعای مرا بر عکس
مستجاب کردی **حکایت سی و پنجم** پادشاهی
علی الصباح بشکار میرفت تا از خانه بیرون شد شخصی
قبیح الوجه مقابل او آمد او را فال بد گرفت فرمود
او را حبس کردند چون بشکارگاه رسید اتفاقاً شکار بسیار
خوب کرد برای او بسیار خوش گذشت از شکار برگشت
گفت عجب عجب مرد بیچاره را بیجا بندم بردید او را

او

بگریزد چون آنمرد را آوردند شاه فرمود چه میخواهی ترا
بدهیم عیش ترا ارزانی بداریم گفت ای پادشاه پس از تو
هیچ چیز نمیخواهم الا رخصت دهی عرض کنم پادشاه
اذن داد آنمرد گفت شما بنده را دیدید برای شما خوش گذشت
اما بنده روی شما را دیدم برای من بسیار ناخوش گذشت
حالا انصاف دهید روی شما بدتر است یا روی من پادشاه
خندید و خلعت داد بعد از خلعت گرفتن گفت ای پادشاه
روی شما هم مبارک بوده است **حکایت سی و هشتم**
شخصی بسفر رفت زنش حامله بود بعد از سه چهار سال آمد
دید سه نفر در خانه می گردند گفت اینها از کیست
زن گفت هر سه تا فرزند تست گفت زنکه وقتی
من میرفتم تو حامله بودی دیگر فرزند اینجا نبوده ام گفت یک
حامله از تو بوده ام مرد گفت بلی و اینها نه یکشب در خواب
با شما احتلام شدم آنها از آن است مرد گفت کوچک چه طور زن
گفت

گفت ترا کجان آن کوچک قسم بید هم اسم آن
کوچک دیگر نبری **حکایت بیست هشتم** پسر ناخلف
از خانه پدر چیزی بیدزدید آخر الامر پدرش عاجز گشته
به پسر گفت هر چه می دزدی لااقل بمن بفروش پسره
گفت معامله من و تو نمیشود پدر گفت چرا پسر گفت
آن بندر بالاش نشسته بچند می خری گفت این مال
من است بالایش نشسته ام پسر گفت دیدی معامله
من و تو نمیشود فردا این بندرا دزدیده به بازار خواهم برد
**حکایت بیست و نهم** گویند سعدی بسیار زن گرفت
یکی خوش ذات نشد لاعلاج دختر نیز شش ساله
از پدرش عقد کرده در محافظت آنچه شاید باید چنین
بس دوازده رسید بس اراده کرد تصرف شود چون
به چشم آن دختر به اسباب آلات تصرف سعدی افتاد
بی اختیار از برش سعدی گرفت ادعوا آن چیست

بادا او را بمن حواله کنی من او را دیده ام آن بسیار دشوار
میشود در جهان مکر زن صد پیشه دارد فلک
از دست زن اندیشه دارد والله حکایت چهل
گویند پادشاهی سعدی را طلبید از قدرت سعدی
چندان مشهور سبب آن بعد پادشاه دختری
وجیهی داشت ولی لنگید به بیت این مصرع را گفت
حیف است در این کره زپای لنگه بعد از آن هر چه
فکر کرد قافیه این شعر را بگوید نتوانست بگوید تا سعدی را
آوردند عرض کرد من چندان قابل نیستم که عرض بکنم
پادشاه اصرار کرد سعدی به بیت گفت حیف است
در این کره زپای لنگه چون هیچ نخورده است حرامی لنگد
گر امر کنی زپای او بر دارم معلوم شود از کجا می لنگد
حکایت چهل و یکم سلطان را غضبی مستولی شد امرا
به مقلد گفتند که سلطان را ازین غضب ساکت کردی

بحرام

چندین درم خواهم داد مقلّد رفت پیش سلطان
که در باغ بر کنار زمینی نشسته بود و آنجا را
بهای داری میکردند مقلّد به سلطان گفت در این
زمین چه خواهید کشت سلطان را در عین غضب
بود گفت کیر خر مقلّد گفت قربانت شوم
البتّه کیر خر بکارید که بجرم نزدیک آنست خرمها
نمیگذارند که سر از زمین بیرون کنند سلطان خندید
و غضبش مبدّل بخنده شد **حکایت چهل چهارم**
مظفر الفی پیش طبیب رفت گفت زبانم لق میکند
حکیم گفت صبح زود پیاز زبانت سه بکوب بس بگذار
تا خوب شود آنمرد بفکر افتاد طبیب گفت
چه فکر میکنی مرد گفت میخواهم چیز دیگر بپرسم حیا مانع
میشود حکیم اصرار کرد آنمرد گفت سرش **قربانت شوم**
لکن صبح زود بیایم شما در خانه نباشی بکون زن شما

بگذارم بار خوب مشغول یابه طبیب خجل شده جواب

**حکایت چهل پنجم**

شخصی زن بسطر بار رسید در سر چشمه
نشسته بازیر جامه ناگاه نظرش بفرج آن ضعیفه افتاد
گفت زنکه چه آلت است گفت سامی دوستان زنکه گفت
اسم این کس نیست این قبر غریبان است آن شخص
منفعل گشته اندکی سالار رفت بر سر ذکرش آنچه چهار
پارچه کرباس انداخته برگشت پیش زنکه آمد چون پیش او
رسید زنکه بر آلت او چون نظرش افتاد پرسید این چه چیز است
ان دیگر چه گناه گفت این غریب است مرده است
چون شما قبرستان داده آقدم این مرده غریب را
به قبر بگذارم ضعیفه از قول سابق پشیمان گشته چاره
نشد گفت بار بقبر بگذار چون آن مرده را به قبر گذاشت
از شوق کشید بیرون گذاشت زنکه گفت چه می کنی
گفت این مرده بسیار گناه کار است عذاب
بیند

[illegible]

میکنند کور بکوری میشود **حکایت چهل و ششم** گویند
در اصفهان لوطی از آخوند پرسید من همیشه با وضو میگردم
آخوند گفت گویی در قلعه آهنی هستی گفت آخوند سهو نمودم
گفت آخوند بالای وضو ساختم تا قلعه آهنی ساخته در تمام
اعضای تو در میان آن در قلعه است گفت آخوند که از ساعتی
ازین باد خراب سر تو حالا بفرما وضوی اولی ناقص است
یا آخری آخوند گفت هر دو تا ناقص است لوطی گفت
ای آخوند من چنین قلعه های آهنی نمیخواهم که به یک باد خراب
بشوند **حکایت چهل و هفتم** شخصی دعوا داشته
چراغی بقاضی رشوه داد صباح با مدعی به محکمه آمد بجهة فراموش
نشدن قاضی در میان چند کلمه یکدفعه میگفت ای قاضی حرف
من مثل چراغ بنور روشن است قاضی هم تصدیق میکرد
مدعی ازین لفظ چیزی فهمید اشرفی داشت برد بقاضی
داد چون صباح مدعیان بمرافعه آمدند باز صاحب چراغ

دسته دفعه اینها چراغ کو قاضی گفت با حرفهای تو شد
چراغ روشن نبود اما آستر لکد تو چراغ را خاموش کردانید
**حکایت چهل نهم** پسر و پدری را بردند نزد حاکم
که چوب زنند اول پدر را صد چوب زدند آه
نکرد بعد از آن پسر را یکچوب زدند پدرش آغاز گریه
و فریاد نمود حاکم پدر را گفت تو صد چوب خوردی و دم
نکشیدی چرا پسرت یکچوب خورد چنین ناله کردی
گفت اول چوبها بر تن من میآمد تحمل میکردم اکنون
بر جگرم میزنند تحمل نمیتوانم کرد **حکایت پنجاه**
گویند وقتی پیغمبر صلوات الله بمعراج رفت ملکی را دید
که طبلی در پیش و چوبی در دست گفت اینها چیست
گفت اینها در پیش من امانت نگاه داشته ام هر وقت
که ملای بکسی نان دهد یکچوب باین طبل میزنم گفت چند بار
تا حال زده عرض کرد انقدر روزی که خدا مرا خلق کرده

دو بار

در انتظارم هنوز نزده ام **حکایت پنجاه دوم**
گویند مفلسی پیر مستغنی دختری جاهل گرفته اما بجز کیت
نمی آمد بعضی اوقات دختر را بخلوت برده آلتش را
بدست دختر کشیده داده بمال بلکه بجز کیت بیاری
اتفاقا روزی آسیاب پیر را دختر بمالید پیر نیمه هوشش
رفت ناگاه بادی ز زور جدا شد دختر بخندید پیر بیدار
شد گفت ای دختر این چه خنده است من حضرت
سلیمانم نسیم باد در فرمان من باشد دختر گفت پس من
حضرت عیسایم که مُرده صد ساله را که آلت من داده زنده
کنم **حکایت پنجاه سیم** یکی به دکان دلاک سر تراش رفت
سرش تراشیده آن فقیر در زیر تیغ دلاک مثل بید میلرزید دلاک
از او پرسید که فلانی چند برادر بود گفت اگر از دست تو خلاص شوم
دو تا برادر خواهم شد والا غیر هم داشت صدا میکرد دلاک گفت
خر تو چرا صدا میکند گفت میترسد سرش را بتراشی

تعبیر خواب که بوذرجمهر جهت نوشیروان ترتیب کرده است

دیدن خدا تعالی مرادها یافتن و به عشرت بیقین باشد
دیدن ملک الموت درازی عمر باشد قبض روح کردن
توبه باید کرد دیدن انبیا و ائمه مشهور گردد دیدن بهشت
مقصود حاصل شود دیدن صراط از شخصی بیم داشته باشد
دیدن ترازو میان خلایق صلح کند دیدن عرش
کار با بالا گیرد دیدن کرسی منصب و حکومت بفرماید
دیدن آسمان درهای روزی مفتوح گردد دیدن آفتاب
از پادشاه و حاکم نیکوئی بیند دیدن باران بشارت خوش
شنیدن باشد دیدن مهتاب از وزیر نفاق بیند آواز رعد
حرکت سپاه باشد دیدن رفتن در مسجد کار خیر واقع شود
دیدن بر مناره رفتن کار بالا گیرد عمارت مسجد
رفعت و بزرگی باشد دیدن گرمابه نیک نباشد
غسل کردن از غم و محنت رهائی باشد در آب شدن

نعمت و خوشدلی باشد در بوستان شدن عیش باشد
دیدن زنان با جمال عیش بیند دیدن آب صاف
خوشدلی باشد دیدن آب تیره غم باشد دیدن گلاب
سخن خوش شنود دیدن زعفران بیماری باشد دیدن عنبر
خبر خوش شنود دیدن پیر بخت و دولت باشد دیدن علم
شادی باشد دیدن آتش فتنه باشد سوختن با آتش
مال یتیم خورده باشد دیدن شمع و چراغ فرزندان باشد
دیدن کوه رفعت و جاه باشد فرود آمدن از کوه از منصب عزل شود
دیدن روغن نیکو باشد دیدن سینه خوشدلی باشد
دیدن زندان خویشان باشد حج گزاردن از رستگی باشد
دیدن دکان عیش و جوانی و خرمی باشد دیدن آسیاب
سرکار دانا باشد دیدن سگ هدیه باشد نماز طاعت کار
بالا کند خاص بعضی کار بالا کند خواب فقیر دیدن براه
حق آید انهار نوشته دیدن هدیه و رستگاری باشد

دیدن مصحف خوشحالی باشد دیدن ملول غم و اندوه باشد
دیدن حموم شریف نیکو باشد دیدن جامهٔ سبز عزت
زیاد گردد دیدن جامهٔ سفید نیکو باشد دیدن جامهٔ سیاه
نیکو باشد دیدن خربزه هدیه باشد دیدن هندوانه
بیماری باشد دیدن شفتالو دولت و نعمت باشد
دیدن ترنج هدیه باشد دیدن مجموع میوه‌ها روزی مباح و حلال باشد
دیدن نمک مال بدست آید دیدن طعامهای گوناگون
روزی حلال بود دیدن پای کرده مال و هدیه باشد
دیدن پای سفر باشد دیدن انگشتان هدیه باشد
فصد کردن از غم بر هد حجامت کردن شادی عیش باشد
دیدن حلواها قوت باشد دیدن طبل آواز نیکو باشد
شراب خوردن روزی حلال بدست آید فقاع خوردن
نیکو باشد دیدن جواهرات دولت باشد دیدن درم
سخن درشت شنود است دوغ خوردن نیکو شنود دیدن

مس

مس و برنج جمعیت باشد دیدن نقره زن و فرزند باشد
دیدن نقره زن و فرزند باشد دیدن آهن قوت باشد
دیدن تاج مملکت باشد دیدن حلقه و انگشتر فرزند باشد
دیدن جامهٔ کهنه غم باشد دیدن دستار زن و فرزند باشد
دیدن مرغ و شاهین مال بدست آید قصاب دیدن
نیکو بود بر اسب نشستن مراد و عیش باشد بر خر نشستن مراد
دولت باشد بر شتر نشستن غمگین گردد گوشت شتر
خوردن سفر واقع شود گاو دو ساله دیدن مال باشد
دیدن پوست گاو خبر خوش باشد گوشت گوساله خوردن
غم و اندوه باشد ترسیدن در خواب ایمن و سلامتی باشد
چوگان بازی نیکو باشد دیدن کجین و ابریشم مال نعمت باشد
مهره دیدن غایب باشد نای و بربط زدن غم و اندوه باشد
آواز نی شنیدن نیکو نباشد پریدن سفر باشد بر آسمان شدن
دولت باشد از آسمان بزمین آمدن در بار سعر ذل گردد

با بهایم سخن گفتن کار آسان گردد از بام بر بام پریدن
زن را طلاق دهد بر آسمان رفتن و باز آمدن اجل نزدیک
گردد حرب و غارت نیک باشد مجمع مرغان دیدن
عزت و مال باشد فیل دیدن سلطان باشد خوک دیدن
اعدا را قهر کند موش دیدن لب زن شود خرگوش دیدن
پیر شود عنکبوت دیدن با پیران صحبت دارد شتر کشتن
بر دشمن ظفر یابد دیدن پلنگ دشمن بزرگ باشد تازیانه
زدن غمگین شود آهو دیدن شادی و عشرت باشد بر فیل
نشستن پادشاهی باشد تخم مرغ دیدن غم و اندوه باشد
مرغ آبی دیدن مهموم نیک باشد اگر دیدن فتنه و شوغا باشد
مورچه و ملخ آمدن لشکر باشد ماهی بزرگ مال بسیار باشد
ماهی خرد دیدن روزی حلال باشد کژدم دیدن دشمن باشد
گرگ دیدن ظالمان باشد طاوس دیدن مال باشد گنجشک دیدن
با قوم حرام نشاید خصومت کلب دیدن دشمن باشد گربه دیدن
زن

زن از رزق باشد گریستن شکر باشد خندیدن نیکو نباشد
کلید دیدن کارهای بسته مفتوح گردد محاسن دراز عزت
و جاه باشد درخت افکندن نیکو نبود میوه بوقت دیدن
روزی حلال باشد انگور دیدن سرما و برف باشد خوردن
سرخ روئی باشد توت دیدن نیک باشد زردالو نیک باشد
امرود نیک نبود دنبه دیدن نیک باشد گندم در خوشه
نیک باشد جو در خوشه نیک باشد والله اعلم بالصواب

بسم الله خیر الاسماء

گویند شخصی بعراق رفت اشقاع خوب کرد بخیال شهر
میرسد مردم بعراق می آیند کاه خرج میکنند من اشقاع کامل
کرده ام چه اقدری خوش بگذرانم اتفاق شب جمعه بود رفت
بزیارت اهل قبور رجال بقبرستان رسید دید شخص
آذربایجانی در سر قبر نشسته دعا میخواند تعجب گفت این شخص همشهری است
صلاح گفتم با این شخص سوال نمایم آمد پیش او بعد از سلام و تعارف

گفت همشهری میخواهم از شما مصاحبت کرده باشم آن شخص
گفت چه میگوئی بگو گفت از آذربایجان آمدم الحمد لله در اینجا
مبلغ کلّی اشتغال کرده ام و میخواهم قدری از نفع بعنوان عشرت
خرج کرده باشم نمیدانم از نعمتهای که این بهتر است چون
آن شخص داغ بدل آمده بود این نقل را شنید جگرش
بجوشش آمده گفت همشهری ساعتی آرام بگیر بنده این
سورهٔ قرآن را تمام کنم بتو جواب بدهم چون آن شخص از خواندن
تمام شد گفت بنده عیش در این ولایت اصفهان کرده ام
بشما نقل کنم هر کدام خوش آید بکن القصه آن مرد شروع
کرد اوّل آهی چنان کشید که لرزه بر جان مستمع
افتاد گفت ای همشهری گوش کن و هوش را در پیش
من باشد چنانکه گفته اند بیت مستمع صاحب سخن را
بر سر کار آورد غنچه ناشکفته بلبل را بگفتار آورد بدان که آن
باش از من مردی بودم از صلحای سجان در ولایت خودم از من خوش کلام و سحرتر

کسی نبود

کسی نبود عادت بنده این بود هر کس از غربا در ملک آن
شهر پیدا شد مهمان میکردم و بنظر مرتبهٔ او تعارف از حد
افزون میکردم خصوصاً بتاجران عراق با اهل اصفهان
و هر تاجری از اصفهان در می آمد به بنده خانه تشریف میآوردند
آخر کلام ایشان این بود ای قلندر اگر شما باصفهان تشریف
بیاوری نمیدانم نوبت مهمانی بما میرسد یا نه و راستی
خودم هم از کم تجربگی بسکه بتاجران خبیث الصفت نان داده
و محبت کرده بودم خیال میکردم راست میگویند و لا
کذا اگر من بغربت افتم خصوصاً باصفهان بنان خود دستم
نخواهد رسید و بکدامین وعده خواهم داد و لا کذا دوبار بانها یقین
از مهمانی فارغ نخواهم شد و مکرر مرا تحریص بسفر اصفهان مینمودند
روزی بعد از فوت پدرم بسبب رفع غم و غصه شوق اصفهان
بسرم افتاد القصه با تدارک ضروری عبارت بود از ده نفر خدمتکار
و اسباب سلاح و مبلغ نیمصد و چهارصد لال نقد جهت خرج سیاحت

چند ماهه برداشته عازم اصفهان شدیم دیگر نقل سفر لطاحکار

کلام میشود بحمدالله تعالی سلامت به دو منزلی اصفهان رسیدیم

از آنجا قاصد پیرفت سفارش کردیم رفقا نمودیم برای بنده

در هر کاروانسرای صلح دانسته حجره بگیرند چند روزی

بسر شهر شما آمده ایم از رفقا تا از آمدن بنده مطلع میشوند با تعجیل تمام

به تدارک تعمیر خانه میکنند و یک اسباب نو بخانه می آورند

جمله **بیرون رفتن باندازه سن** متوجه میشوند و جمله که بتدارک

انواع شیرینیات و حبوبات مشغول و جمله اتفاق پیش و از

آنرا چون بنده رسیدند جمله که **اول** کله از جهت حجره کرده‌اند

را نمرده ایم در شما حجره ها فرستاده اید گفتیم عزیزان لازم شما برای

بنده اطاقهای متعدد با زیب و نگار آراسته کرده شد با خصوص

ساکن شهر شما بوده باشم باز یا حجره داشته باشم بجز از تکلفات بسیار

الحاصل بلغی الاشاره با های هوش معلوم است هرچه کردم فایده نکرد

آخر الامر گفتیم **عزیزان** غرضی دارم انشاءالله در شهر عرض خواهم کرد

باید بنده حجره فی نفسه داشته باشم هر یک بسبب فکر افتاده

بعضی شدند که نفوذ زجان سوختن پیش افتادند رفتند حجره رنگینی

برای بنده گرفتند و مملوّ آنچه شاید و باید با جمعیت تمام

داخل شهر کرده بحجره پایین آمدند و خویشان نزلهای فرستاده

هر یک بصد زبان تعارف خوش آمد نمودند چنانکه جمله را ورد شده

**بیت** ای خوش آمدی خوش آمدی خوش آمدنت هزار

جان گرامی فدای هر قدمت بعد از قهوه و قلیان هر چه اصرار

تکلیف خانه نمودند بنده ابا کردم گفتم هیچ باشد امشب بنده

معذور بدارید که از کوفت سواری در آیم و قدری بخوابم بعد از این

ما هستیم و شما آنچه فایده که دماغ اول بخدمت شما مشرف شده ایم

گفتند که وقتی بسر زده گفتم ای **عزیزان** آنها را تو دیدی همه

رفتند که کرکر غرض این که شاه امتحان بعد بعضی در سواری

بس تعلیم نمودند که بودند تو جاهل و اهل دنیا طماع و لذت غریبی سپردن

بعضی که امتحان نکرده بسیار پیش مرد سلام روستاییان

با جمع نباشد چنانکه گفته اند خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

روسیه شود آنکه در او غش باشد القصه از حرف تکان من

بعضی تکان خورده کم کم تفرقه شده بخانه شان رفتند فردا

یکه و نفر از عقلای ایشان نزد جاروس وار بحجره من میرفتند بر رویه

به بیند فلانی چند بار دلاله و چه متاع آورده و از جمله کوکو ماوشن

چه بعه خبر بیاورید چون آن دو نفر بحجره بنده آمده نشسته گفتند

فلانی حجره ات هیچ متاع و مضطرب شده و بارها بیت نرسیده و متاع

چه آورده باشی و واقف باشیم شاید مشتری باشد را بنمائیم گفتم

فلانی بالعنوان درویشی بسیاحت چند روزه آمده ام و پدرم فوت

شده اند کم کم خرج شده هم اموال پدرم پیش محروم بدست نیامده من

دست خالی آمده ام بلکه در اینجا از دوستان تا حال وسیله شده بلکه رشته

بنده از هر کار کاری شد بعد از مصلحت چند روزه از دوستان مرخص شده

عازم به دیار خود میشوم چون حضرات بکلی خبر از من دریافت کردند

خدا حافظ کرده روانه شدند همشهری دیگر که انقش از آب پیش

دار ...

و از یاران و آشنایان کسی ندیدم و هر وقت در جای
اتفاق می‌شد که یکی مرا از دور می‌دید از کنار می‌رفت
سه ماه در اصفهان ماندم سودی نشد غیر از دو نفر ملازم
و از شفقت خدای بی نیاز بی نیاز نبودم پیش خودم بنا ز
سبکه زانیدم اما سرای دار دیده در ساعتی فروش ندارم بروی ما
نگاه هم نمی‌کند خفه شدم اتفاقاً در سر بازار گذارم بچهار سوق
شیرازیان افتاد دیدم خوب گوشه است رفتم در آنجا
دکان گرفتم جهت نشیمن و حجره شبها دکان را مضبوط
فرش و خودم لباس فاخر با قهوه و قلیان روزها در آن ساعت
آنجا می‌نشستم وقت ظهر در مساجد و عصرها در سر جاهای نادیده
می‌گشتم از قضا روزی پسران وزیر و وکیل بسمت دکان عبور داشت
چون بنده فی الجمله بعنوان جاهلانه می‌گشتم و در رو بیت و دیوان
روی آدم داشتم پسران وکیل و وزیر از همه جاهای ما تحقیق می‌کنند
این شخص مرد کجاست چه کاره است گر بنده مرد آذربایجان است

آدم بسیار آراسته و از همه جا آگاه و صاحب خوب است

ناگاه در دکان نشسته بودم دیدم نوریان شیرین محبوب این

آن دکان باغ و بوستان و وزیر و وکیل تشریف آورده

در دکان بنده گویا آفتاب و ماه طلوع کرد و نجوم شد

ستاره از در و بازار حاله باشد شروع کردند بتعارف

چنانکه گویا چندین سال قبل بر این آشنا بوده‌ایم و بعد از

تناول شیرینی و قهوه و قلیان دو سه ساعت اختلاط کرده

تشریف بردند از تشریف آوردن آن دو اختر برج سعادت

شعف بر شعف افزوده میگفتم الا که ربودی ما بنده

خدا است در ربودی ما شاید فاما فرشته با خو بردند عقل و دین

من القصّه بعضی روزها اوّل روز گاه اوقات وقت

عصر روزی دو سه ساعت بغریب نوازی مشغول بودند تا آنکه

اتّحاد بمرتبه رسید دو شبها در حجره من ماندند و خوابیدند و تسلّی

بی‌منوال که گفتیم تا آنکه بوکیل و بوزیر رسانیدند دو پسران شما

بیکی

بهمچنین شخص بزرگ آذربایجانی آشنا و حقیقت دوستی و تردد
ایشان را بی کم و زیاد نقل میکنند و ایشان هم از پرسش
حال مرا تحقیق مینمایند پس آن آنچه شاید و باید تعریف
حالات مرا اطمیراً قطمیراً نقل میکنند وزیر و لکیدی هر دو
متفق اللفظ گویند چرا شخص غریب شدین با ناموس ما حال
بما نشان نداده اید چرا شما دوستان مهمان نیاورده اید به اقلن
آدم فرستادند از بنده وعده بگیرند وعده نکردیم عذرها
آوردیم تا آنکه وزیر و لکیدی هر دو بدیدن بنده آمدند هر چه عذر را
از من خواستند و چه مهربانیها بامن کردند که از شیرینی و قهوه
و قلیان بنده را برداشته همراه بردند آن دو کالسکه زر غرق
کنان یکی بجانب یمین و یکی از جانب یسار بنده تا به در
خانهٔ ایشان رسیدیم چون داخل دیوانخانه شدیم در اطاق منقش
نشستیم دیگر همشهری از محبت و اشفاق آنجا از بزرگ و کوچک
از اناث و ذکور هر چه گویم هر یکه نقل کنم تمام نمی شود از آنکه و

و شرب از لباس و تعارف یک هفته بنده را وزیر و ولیعهد

و کیل مجتهدهای متعدده کرده اجازت سطلیدم در بلکه سرکشی

حجره منعقد باشم در دیدم وزیر و وکیل هر دو آمدند دستهای

آن دو محبوب القلوب را گرفته بدست بنده دادند

گفتند اینها را بتو سپردیم و ترا بخدا ملازم [illegible] بپوش

از بالای اسبها بر داشته در [illegible] شدیم و دست [illegible] گرفته

در حالا ترا اینکه ازیم بروید سرکشی حجره کنید اما همه شب به

بنده خانه را نماند [illegible] اطمینان حاصل کرده سرافراز

القصه مدتی بدین شبها در خدمت ایشان خوش گذرانیدم

و روز بروز ابروی و عزت ما را زیاد می کردند لیکن خوش

ذاتی بنده چنانکه گفته اند بیت پاک طینت نشود

عاقبتش الا خیر چون کهنه شود کاغذ قران الصف

و دیگر صایب گفته هر که گردد پاک طینت محترم

دلها شود می بنگرم چون صاف گردد قابل مینا شود

القاقا

اتفاقاً روزی وزیر در خلوت بوکیل میگوید من میخواهم
با تو مشاوره بکنم کوید بقاعده گوید فلانی چنین شخص امینی پاک
دامنی که بدست ما افتاده و پرستکاری این کچها میکند حیف نیست
که از دست ما برود مصلحت آن است که دختر خوب
جهة این شخص پیدا کنیم بلکه کدخدا شود دیگر از این ولایت
نرود وکیل گوید بنده هم در این فکر بودم لاکن اگر راضی شود ان شاء الله تعالی
کچها راضی میکنند بهر صورت به کچها اظهار کرده که جوان
من انداختیم **چون کچها به بنده اظهار کردند** بنده ابا
کردم هر چند مبالغه نمودند بنده راضی نشدم تا آنکه شبی
وزیر و وکیل مرا دامن گیر کرده اصلا در سعی نمودند آخر الامر
بنده گفتم که ده سال شده ساکن این ولایت میباشم
دیگر و به این ولایت بسیار دیدم و شنیده ام پیر شده ام
که بعد اصلح در چاریکن باشم مجرد و دیدار دوستان و ولایت
باشم وگرنه من شما مصاحبان **کجا است در این ولایت**

بروم خصوصاً خوش که گشتن خدمت ولایت خودم را

هم فراموش کردانیده چنانکه شیخ رحمة الله در زبان حلوا میفرماید

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر کان یکبارگی رفت از ضمیرت آن

فرموده هیهات هیهات ما بومی و پرورش یافته

و بزرگ شده و دانای این شهر بوده باشیم و در شکم مادران

خانه بخانه از نطفه تا بدیت داریم نمی‌توانیم که نجیب الطرفین

پاک دامنی را برای تو پیدا کنیم القصه هر عذری آوردم

مسموع نشد بنا آن شد که اگر پسند دل من کسی موافق

آید که خدا شوم بجز این مشاطه‌های صاحب کمال را مامور کردند

به محله‌های اصفهان هر کدام را ایشان پسند می‌کردند

از من اذن میخواستند بنده سه روز مهلت میخواستم چون

همه دلالان و دلوطیان با من آشنائی داشتند و من هم از همه

جا آگاه بودم خود شخصاً از دیگران تحقیق مینمودم رد

می‌کردم تا آنکه از صد نفر دختر زیاده مشاطه رد نمودم تا آنکه

از آن

روزی آمدند و خبر نجیب الطرفین با حیثیت تا هشتاد

پشت دختر شده صالحه عفیفه دوجه پیدا کردیم که عدیم

المثال عالم است و در هفت اقلیم همتا نمیتوان یافت

دختر فلان صالح ابن صالح است الحال سن با نخه

رسیده غیر از خانه پدر حمام هم ندیده و همی به پدرش

دا فرباش رسیدیم و از رفقا و الواط و موسنه از آشنا و بیگانه

و از خویش و قوم و همسایه و از بزرگ و کوچک و از غریب و بومی

از اناث و ذکور تفتیش نمودیم همه متفق اللفظ با هزار از قدر

تعریف کردند نادیده عاشق دیدارش شدیم چون از بنده

اذن حاصل کردند بنده رفتم تدارک دیدن قدری با احتیاج

مهیا نمودم سه روز گذشت هیچ اثر ظاهر نشد روز چهارم

چون از دولت خانه وزیر بیچاره رفتم عالم عالم دلگیری غم و غصه

رو داد نمیتوانم که جواب سلام عموم کنم رفتم به درون

حجره قدری بحال غریبی و بیکسی و سر کردانی خبث و مجردی و بیزار قوم

و تبار از دست روزگار ستمکار گریه کردم و بخدا نالیدم
مفهوم از **بیت** **کای خدا آخر نصیب من کجاست**
حسرت طبیب من کجاست ای خدا تأثیر آه و ناله
کو مزد محنتهای چندین ساله کو این گونه اشعار دل سوز
میگفتم و گریه می‌کردم در ناگاه از حرم پسران وزیر و وکیل
پیدا شدند چون آنها را مشاهده نمودم آب چشمهایم
پاک کردم بیرون آمدیم ایشان آثار غمگساری در یافت
نمودند هر دو باهم بطور جانب بصد مهربانی ازمن سوال کردند
که **مرحبا چه واقع** شده از روی شما آثار غمگساری مستفاد میشود
هرگاه بلند زمان قبله عارض شده باخبر گردانید بشما رسیده
گفتم از شفقت هیچکه اسم است بسیار تاکید نمودند **این بیت**
خواندم الا دردم یا بجوری چه بجوری لا غم اندکی بجوری
چه بجوری بیا لینم طبیبی یا حبیبی از این هر دو یا بجوری چه بجوری چون
**این بیت را شنیدند** گفتند هم حبیب میرسد هم طبیب خبر

دارم

بروید خانه برخواستیم باتفاق آن دو محبوب القلب رفتیم
به دولت خانهٔ ایشان بدستور سابق هر شب سیر رفتیم
امّا در قلب همین فکر و ذکرم آن ذخترات را خوابیدم
چون صبح برخواستم اراده کردم بحجره بروم مانع شدند
دیدم آن دو کوکب سعدین از حرم خانه بیرون آمده
دست از کمر من گرفته گفتند بیا گفتم کجا گفتند
میخواهیم بحمّام برویم القصّه رفتیم بحمّام بیرون آمدیم
دیدم اسباب رخت پوشاکی از شال چوخا بالانی
از سر تا پا مجموع نو و رنگین بمن پوشانیدند وقتی که بیرون آمدیم
جلودار زین پوش از اسب برداشت سوار شدیم چند قدم
بخانهٔ وزیر مانده بعد پایین آمدند در خانه جاروب شده
و آب پاشیده ایستادند بمن گفتند بفرما گفتم اینجا خانهٔ کیست
گفتند خانهٔ ثالث داخل شو تا نقلی کنیم چون داخل شدیم
خانهٔ بیرونی و اندرونی دیدم غریبه جمعیت مکلّف

طباخ خانه در تدارک که یکطرف مجلس زنان و یکطرف
مجلس مردانه سازنده نوازنده مجلس آرایست در فلک
در چنین شب کهکشان عروسی یک است خندیده **بیت چه**
**خوش باشد بعد از انتظاری با تهیه رسید آینه داری**
ای همشهری بدان و آگاه باش بخیالی من در از روز دهم
در تعریف کردند من در عین غصه بودم و قطع اینه اما
وزیر و وکیلان بعد از رضا شدن منجم از من بی خبر این عمارت
با بیرون و اندرون می گیرند و قباله ایش را با اسم ببرند
بعد از آن من اول الی آخر تدارک عروسی را می بینند و صیغه
و عقد کی سادی خوانند همین شب حنابندان مرا بی خبر بحمام
بردند و خلوت خانه در مجموع از ما یحتاج معلوم مرا در خلوت خانه کردند
انشب را با جمعیت تمام مردان و زنان بزرگ و کوچک
آن ولایت به مجلس آرایی وزیر و وکیل بسر بردیم چون
شب آینده رسید عروس را آوردند و مرا با صد اعزاز و اکرام

داخل

داخل از طاق عروس نهفته آن در نو باده جهود جهان دان
دان در غنچه با شادی و خندان مرا خدا حافظ کرده تشریف
بردند همین مشاطه مرا بعروس سپردم نگاه کردم چه نازنین
تبارک الله ماه چهارده ساله مدتی غریبی کشیده کسی
از محرم و نامحرم ندیده و اول تاهل و زور عشق جاهلی بیتاب
و هزین شده مشاطه عراق چنان منظوم آهر زیب دل
بصد جانم آتش عشق افتاد از محبت دلم بازی آن تصرف
شوم مباد اطبع نازکش برنجد چون کم سن بود از دلعذب
با هزار دلخواهی میوه تمتع از باغ وصالش چیدم و عوض دلخواه
مال جائز ابخشیدم چون صبح شد ان شمس و قمر و آن
ملک منظر از افراد بشر و آن مثل خلق ماه طلعتان و آن
شیرین سخنان لیلی صفتان از پشت در صد از دو نه در فلدنی
تشریف یار خیر دیر فلدنی بیرون می آید هر چه اصله
کردند گفتم بگو خوابیده است عشق و محبت آن دلربا مرا

چنان دامن گیر شده بود در باب عوارض دوست شمار باشد با
شهرت است **بیت** **این همان آتش عشق است که مصحف سوخت**
شیخ صنعان چو نظر بر رخ ترسائی کرد القصه وقت عصر
بهزار ماجرا عشقی بیرون آمدم بر فرسی برنشستم آن ساعت
جدائی بر من یکسال بنظر آمد چون هر وقت اراده از خانه
جای دیگر می‌کردم دست خالی پیش او نمی‌آمدم و مبلغ وافر
هم داشتم مجموع صرف آلات زرینه و اسباب پشمینه
او مصرف کردم هر شب آمدیم میان دایه در خانه و میان ناظر
و خدمتگار دو را تقلان از ملبوس و از اجناس اکل و شرب هر چه
در دنیا وسعش اراده میکرد دفعةً حاضر می‌کردم و هزار انواع دلنوازی
درباره او مهیا بخشش می‌آوردم و محبت من درباره او چنان
شده در میان زن و مرد شهرت یافته ضرب المثل شدم
حق هر تعجّبها می‌کردم **از فرمایشات و آرزوی محبوبی** در وسعش نقص نماند
الّا آنکه منع کرده بودم از خانه بیرون پا که از جن در اصفهان

بسیار مکر و بد ذاتی دیده شنیده بودم دیوارهای حصار را بلند
کرده کسی را بخانه راه نمیدادم و اسم و رسم در اصفهان چنان
شهرت کرده بود که هیچ از ترس از حصار من نمیتوانست گذرد

**ای همشهری مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان**

بسوزد اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان بسوزد بنجم
کوکب بخت مرا از برج بیرون کن که من کم طالعم ترسم
که آهم آسمان بسوزد و هر وقت که جای بیرون میرفتم درها را مضبوط
کرده بیرون میرفتم اما ساعتی نگذشته با آرام خودم باو سر سایه

**ای همشهری** الحال حکایتی بشنو این بچه حرامزاده و این شیره
خوارزاده و این گربه سادس نکاره و این بی وفای مکاره و آن
سلیطه جهان تخم حرام اصفهان و آن بیوفای غداره
بعد از چندان محبت طرز این خیال بکنند ای دل غافل تا کی
بایک شهر دل بندی و تا کی راه عشق با نخود سپاری
بچه عراق بی رفیق را خوب بیه انکنی اما خیال بکنند

را چه خاک بسر کنیم این ترک ظالم دیوارها بلند و درها
دربند کرده واز ترسش کسی جرأت نگاه کردن باین خانه ندارد
بسیار غصه میکند چاره نمی یابد الا آنکه نزدیک آن خانه سر زنی
بچه پسرها بالای بام ها سنگ با آواز بابا می شوذن بدر کوچه
می آید از سوراخ در اظهار عشق بازی میکند شوذن کوید ای نازنین
من در بام مسجد غیر از اذان دادن چیزی ندیده ام الحال
مرا بعشق خود مبتلا کردی دست من از کجا بتو برسد
و بچه جرأت باین کار اقدام نمایم چاره ملاقات بخیال
من نمیرسد آن بد سرشت بد اندیش و آن کافر بدکیش
بموذن می گوید در فلان محله در فلان کوچه پیره زنی مادر
خوانده دارم پیره زن پیش او این سر را بگوی او ترا
بمن میرساند فلان روز پیش او برو و نامش بی بی جان خانم است
فلان روز وعده باشد میان من و شما ای همشهری من بی خانمان
و نجیب گشته در عشق غافلی از مکر زنان داخل شدم دیدم

ارحام

از خانه آواز نمی آید مضطرب داخل اطاق شدم
دیدم که زن بغیر عادت در رخت خواب خوابیده
لحاف را بالا کردم چه دیدم که رنگ زن مثل زعفران
پژمرده رو ژولیده مو تا آنکه زن را بیحال دیدم بسر زنان
گریه کنان با فریاد و فغان زن را بیدار کردم که ای نازنین درد
بلایت بگردم جان من ترا چه شده من ترا صحیح و سالم گذاشته
رفتم بسر تو چه آمد چشم نیمه را گشود آه سرد کشیده گفت
ای یار عزیز و غریب غمگسار و ای مونس جان دل فگار
مرا حلال کن که دیدار حسرت بقیامت ماند ای همشهری
تا این حرف را شنیدم آتش باعضای من افتاد دنیا بنظرم
تیره و تار گردید جان من در آتش تاب افتاد هر دو اندامم
بغرقاب افتاده دست در بغل دیگر نشستم چه چاره کنم
اخرالامر یار از دنیا باز بسیار گفتم هیچ وقتی دیگر چنین
ناخوشی بتو رو داده بود گفت بلی در خانه پدرم هم اتفاق

افتاده است گفتم کدام طبیب معالجه می‌کرد بروم بیارم گفت

ای فلانی هرگز پدر من مرا به نامحرم نمی‌نمود غیر از طبیب زن

مؤنثه گفتم قربانت شوم طبیب زن مؤنثه کجاست نشان

تا بیارم گفت در فلان محلّه در فلان کوچه صوفی بیباجه خانم آنست

اما با نامحرم حرف نمیزند بلکه زنی همراه ببری اسمم مرا

بدهی بیاید تا این را شنیدم بتعجیل تمام روانهٔ المحلّه شدم بهزار

ماجرا خانهٔ بیچاره را یافتم در را کوفتم بعد از یک ساعت صدا آمد

که کیست گفتم از کسان بیمار آمده‌ام گفت شما نامحرمید گفتم

بخاطر خدا چون شوهرت بیمار داشتم گفت شما فلانیه

گفتم بلی بنده زادهٔ شما هستم ای مادر مهربان بخاطر خدا و بخاطر غریب

خاک خراسان بغریبی من رحم کرده قدم رنجه فرمائید

دختر فلان زوجهٔ کمترین ناخوش است بلکه چیزی معالجه

کنید تا این را شنید گفت بجان عزیز شما نمیتوانم بیایم دیروز

از خانهٔ وزیر و از خانهٔ صاحب دیوان جناب شیخ الاسلام چندین دفعه

آدم

آدم فرستاده مقصود نیست بروم خواستم در پیشش بنشینم
خود را کنار کشیده تو نامحرمی دور شو گفتم زهی نتونه چه قدر
شیر پاک خورده چه صالحه است القصه بعد از عجز و زاری
گفت فلانی راست گویم بغیر از تو رحمم نیاید ولیکن امانتی
دارم این شخص سپرده بسفر رفته او را سر خود گذاشته
نمیروم مانده ام لا علاج هرچه عجز و اصلاح کردم فایده نکرد
آخر گفت بخاطر شما چیزی بخاطرم رسیده اگر حمالی فعلی امانت را
همراه می برد ناچاری آمدم ای همشهری از کثرت
محبت آن بلا عاقبت گفتم ای مادر شام شده پای تردد
کم است بیار بنده خودم میبرم گفت سنگین است
من نمیتوانم ببرم هرچه بارم گفتم توی بدیش امانت بر خودم
بر می دارم سالها از آن من خفای همراهی گشته من هم در راه
آن نازنین یک ساعت حمالی میکنم سهل است القصه همراه
بردیش صد دقیقی از شوق آن طبیب نشسته و در انتظار

آن نازنین یک ساعت حمامی کنیم سهل است القصه
مرا بر دوش صندوق شال کشمیر را از کمر وا کرده بکمر صندوق
بسته بر داشتم به پشت با بچه گفت فلانی شما پیش بروید
تا حمام رسیدم ساعت بساعت خوبی این صالحه تعجب می کردم
اما اضطراری بمرتبه رسیده در آنجا هم بالای صندوق با بچه
طبیب را هم بگذارم بدوم ای همشهری صندوق گران را
در روی خجالت موم مجموع جانم را عرق گرفت و از پیشانی ام
عرق مثل باران سرازیر گشت باز دلم می گوید سرکه در راه
عزیزان بود بار گرانی است کشیدن بدوش مصرع
این زحمت من کاش با آن یار غمخوار بسر دهی رسد
بهزار تصدیع خود را بکاشانه رسانیدیم چون داخل خانه شدیم
صندوق امانت را بردیم در بالای اطاق جای مضبوط جا دادم
خود را انداختم بروی آن نازنین بهزار گریه و دلداری از جا
بیدار کردم چون چشم گشوده آهی کشید من از هوش رفتم چون

او

مرا بهوش آوردند بی‌بچه نزدیک آمد نبضش گرفت بسوی من

نگاه کرد و گفت چرا ایستاده‌اید گفتم چه کنیم گفت تو نقد یکی

برو کفن سدر و کافور حاضر کن من این سخن آنقدر از آن پیره زن

شنیدم بار دیگر غش کرده از هوش رفتم چون بهوش آوردند

افتادم بپای بابچه‌ام ای طبیب کامل وای فریادرس کامل

و جاهل بتغیر بی من رحم کن هر چه عجز و اصرار کردم سنگ

دل نگار ریشخند و سخنهای سخت‌تر میزد **با اظهار عجز پیش**

**ستمپیشه نیست** سنگ کباب باعث طغیان

آتش است گفت ای ترک خر از حیرت خواب این طفل

بی زبان را کشته گفتم ای مادر من او را از جان خود

عزیزتر میدانستم چه کرده‌ام گفت آنقدر وقت در این بچگانه

تو آمده در خانه ضبط کرده و جای نگذاشته الحال آزار

سل و دق بهم رسانیده و اظهار نکرده الحال جگرش

اثر کرده دیگر چاره ندارد از معالجه گذشته فریاد

کشیدم ناله کردم بپایش افتادم دستهایش بوسیدم
الغصّه ای همشهری بعد از هزاران عجز و التماس گفت ای غریب
بغریبی تو رحمم می آید و باحوال این طفل سوخته و بی زبان
دلم می سوزد و معالجه هست امید شفا و صحت باشد
و علّت دارد یا برای من یا برای تو آنکه لازم است
باید مدّتی اینجا بمانم ضرری هم بشما نرسد و من حرام نمی خورم و نماز
شام و سحر را بر می خیزم بشما تصدیع نمیشود هر چند روزها روزه میباشم
و خانه ام می ماند از من سهل است امّا برای شما آن یکی
بسیار چیز میشود گفتم ای صالحه از این چه چیز است گفت
باید خرج بسیار کنید گفتم هزار تومان قیمت دارم
و هزار تومان هم خرج یا غیر قرض می کنم کاش این بار زنم صحّت
یابد گفت یکچیز دیگر بشما دشوار است گفتم آن کدام است
گفت فقط باید چهار شبانه روز خرج ما محتاج من تسلیم نمائی
امّا خود تو یا بیرون باشی یا جای دیگر بروی گفتم هر چه

بیخواهی مهیّا میکنیم و عموم در جای دیگر روش در انتظار می مانم
امّا در مهمانخانه نباشم گفت اینها سهل است تو بعد از
چهار روز که اینت صاحب یار مهمان باشی امّا من
در تجویز معالجه صاحب عصیان نباشم روز قیامت
چه جواب بدهم تو که مرا شفاعت نتوانی بکنی گفتم
ای صالحه حدیث وارد است هر کس یک نفس را زنده کند
گویا عالمی را زنده کرده است هرچه در باب بخیال تا
گناه باشد ثواب خواهد بود دلکار من می گوید هرچه از مال
و اموال من هر که کنی حلالت باشد این معالجه برای شما
عبادت است ای همشهری بعد از هزار موعظه و عجز
بی نوایی آن مکاره دران و آن مادر صالحه شیطان سرلبی
آسمان کرده گفت خدایا بسبب این غریب ترحم را بخش
و دیگر لا علاج ماندم گفت قلمدان کاغذ پاره دارک
چهار روزه سال بنویس بزودی امروز بر سان بر خاستم

مرحوم نترسم قلمدان کاغذ آوردم گفتم بفرما تا بنویسم در دفعه
آه کشید سر بالا کرده قدری استغفار کرده گفت ای برادر
ترا نخواستم بیدهم دیگر طبیب دیگر پیدا کن از آتش
جهنم نترسم مجدداً نیز پایش افتادم بر چشم آمده گفت
بنویس اول [illegible] ۴

| | | | |
|---|---|---|---|
| نار خوب صد عدد | جوجه فربه [illegible] عدد | | |
| روغن خوب ۲۰ من | مغز بادام ۲ من | به ترشی ده من | ادویه از همه جوره یکمن |
| زعفران ۳۰ مثقال | جوجه خوب ۵۰ من | انبه دانه خوب [illegible] ۴۰ من | قند ده من |
| حلویات از همه جوره ده قدح | سیب دماوند ده من | گلاب شیشه | شربت نارنج ده شیشه |
| عرقهای [illegible] از همه رنگ ده شیشه | زنجبیل پرورده خوب یکمن | پاپاز ده من | دایره و نقاره دو دست |
| شراب انگوری کهنه ده من | [illegible] قدری | عطر میشک اصل قدری | تسبیح کهربا قدری |
| [illegible] شهر [illegible] | [illegible] ۴ بار | رقاص چند نفر | [illegible] |

اما برادر اشراب خوب باشد در آزار رسان وقت خوب باشد
ضرر [illegible]

ضرر میکند و دایرهٔ خوش صدا باشد که گاه گاهی بزنیم بلکه
تفریح دماغش باشد این سیاهی را برداشتم دویدم ببازار
یکدستم را چهار گرده بزودی مجموعش را ابتیاع نموده در پشت
حمالان بخانه رساندم و قدری هم از ما یحتاج زنگهٔ بیمار
بخاطرش رسیده آنها را هم گفته بود گرفتم درباره آنها را
نیز ابتیاع نموده آوردم تسلیم ایشان نمودم گفت فلذی الحال
باید شما بروید درها را قفل کرده کلیدش بمن سپرده ان شاء الله
هر وقت که خوب بشم آنوقت از این طرف کلید را بشما سپرده هم
در را وا کنم تشریف بیارید لا صحبت هایست فیها المطلوب
لکن عمرش بشما بخشید باز صبح یقیناً دیدت و پایش افتادم
که ای مادر هر چه میگوئی بگو اسم مونس میبرم در دنیا
با دو چشم تا نبینم زنده ام آسایش نمیخواهم سنگ را دل خون
شود از نالهای زار ما این دل فولاد را یکذره
آهی کارگر نیست بیماری که همیشه مطلقاً نگاه نمی کند

گویا بخیال من که در حالت نزع است قبول کردم کلیدها
با او سپرده با گریه روانه بیرون شدم آن پیره پر مکر و حیله
گفت فلانی شما بروید از دعا از نذر یاد کنید و بعبادت
مشغول باشید هر وقت صدای نقاره و فلان بگوش
شما برسد خوشحال و خوشوقت باشید در روز گوشی و مهمانی
دل خوشی است که البته این چهار روز تمام شد بیاید
پشت در اگر خوب نه باشد خواهید دید اگر نه حالش
کنید گفتم اگر العیاذ بالله خوفی یا دزدی اتفاق افتد مرا خبردار
کنید که عدوی خانه خنجر تیز کرده تو از خصم بیرون پرهیز
کرده بیرون آمدم دیگر چه عرض کنم در اینکه ازش چهل شب
روز به نقل کنم نه ترا تاب آری نه مرا طاقت گفتار
ساعتها را می شمردم در این باب بالجمله آن محبوبه جلیله و
قرة العین وزیر و وکیل مخبر شده آمدند هر چه اصرار کردند
مرا ببرند گفتم ای دوستان من گفتن با خون دل آغشته ام

صد هزار افسوس سال آن سو رفته ام الانتظار اشد من الموت
من اینجا آرام ندارم چه چاره بدوری بروم با طالب دنیا
هر چند خبر رنج مار خواهد دائما بالای گنج ایشان هم تشریف
بردند بعد از چند روز رقعه احوال پریشانی نوشته در جوابش
نوشتم رباعی شب نیست که آهم بثریا نرسد ور چشم
ترم اشک بدریا نرسد میمیرم ازین غصه که آیا روزی
دیدار بهم رسد یا نرسد دیگر آنکه درد ما نیست درمان
الغیاث هجر ما نیست پایان الغیاث دیگر آنکه
فلک فکنده بغربت غریب و ناشادم مگر
بشاه خراسان رسد بفریادم القصه ای همشهری شب و
روز ناشماری شمردم که یکشب مانده چهار روز تمام شوق چنین همه صدای
نقاره می آمد دیدم که امشب کامی آمد کاهی ساعت بساعت
نذرهای شعله دود عای صمیم قلبی میکردم که اذان صبح
دادند رفتم به پشت در القدر ایستادم تا آفتاب جهان تاب

طالع شود ناگاه دیدم که آن پیره زن از در با خوشحالی
تمام و شگفته گویان کلید را آورده که دل تا در را وا کردم
از ذوق و شوق به پایش افتادم رفتم داخل اطاق شدم
چه دیدم که آن پیره زن مکاره با آن ظالم بدکاره چنان
زینت تمام داده گویا تصویر است بی تماشا که دست
بگردنش انداخته اصل بهتر ز آن نشتر چه باشد که
تا که در رسید یاری بیاری دیدم بهر طرف و هر جا
پشمینه و زرینه بود به پای او بچه انداختم از ذوق نزدیک
بود که جان خودم قربان کنم خلاصه عمر و حیات تازه
بهم رسانیدم جمله شکر جناب اقدس الهی را بجا آوردم
گفتم ای نازنین دیگر چه میفرمائی به هیچ مردگان و فریاد
رس غریبان بوده شفقه هر دو جهان بنده که کنیم گفت
الحال نقش بنت نگاه ای بشتر رسان تعبیر از آن هر چه
صلح دانیم نگاه ای نوشته پیره زن گفت

خدا بعوض نیکی تو رحم کرد این حیوان بی زبان عوض از تو بشما احسان نمود

اما من بعد برای آدمیان رنگ تکبر کاهی گاه بهمسایه بار برد

گفتم هرچه تو گوئی چنان می کنم گفت مرا مرخص کن گفتم

این محبت که تو در حق من کرده یک سال مهمان نگاه می دارم

گفت تو معرفت داری من چهل روز خانه تو سر خود گذاشته ام

دیگر ماندن من صلاح نیست باید بخشید چون آشنا شدیم

یار رفیق صحبت با کسی نیاز بید امانت مرا بر داشته

مرا بخانه برسان گفتم من نذر کرده ام در این تازه‌ی صحبت با

امانت تو را غوص در پشت چه نحو آورده ام باز ببرم

این تعارف مولوی زری کشیده تا شام شد وقت شام از زر یاد

خلاص همان شال کشمیری را از کمر وا کرده بصندوق انداخته

کشیدم پشت با بچه **در پیش من عقب روانه شدیم**

چون داخل چارسوق شیراز شدیم دیدیم چند نفر

قزلباش شراب خورده مست لایعقل رسیده مرا

دستگیر کرده‌ای بوده این وقت این صندوق چیست
کجا میبری دیدم چه جای گیر آمده‌ام بچه‌ها آهسته گفتم
تو برو من از ترس گفتم آقا این صندوق بازیست جای
عروسی‌ایست میبردم در آنجا بازی حقه پا وریم چوماق‌ها
چنان بصندوق بوده از پشت من افتاده‌ها بچه در رفت
صندوق‌را به پشت من دادند گفتند ای خون قحبه برگر
تا برویم امشب برای بابا بازی کنی بضرب چوب مرا
برگردانیده آوردند بخانه چون داخل شدیم به اوطاق
نزدین قرار گرفتیم دیدم که چهار جوال پر از شراب و آب
شراب مذکور همه‌اش بزبان که نشسته اما تاک کنیز
خدمت می‌کنند دیگر زن‌ها شکل بازیست تمام نشسته آب
نشاط و شراب را آنجا نهاد آراسته به مجلس نهادند یک
رفت نزد آن زن‌ها دست بگردنش انداخته بوسه کردن
مشغول شد چند نفر دیگر شروع کردند بشراب و آجیل خوردن

و هر تا دایره و چنگ زدن و خواندن اما من در غم
غصهٔ امانت و با بچه غرق شده ام که مدتی آن زن شونه
تصدیع ما کشیده الحال بشهر رفت آیا چه بر سر این
امانت چه آید خدایا من امروز خوشحال بودم که از غم
خلاص شوم **گفتم که فراق عزیزم دیدم** آمد بسرم هر آنچه
نترسیدم الحال چه خاک بسر کنم و بچه حیله از اینجا خلاص شوم
که در باغ شهریان چاق شده بمن آواز کردند مرد که بازی
درآر در این فکر بودم که خداوندا تو بفریاد من برس و اینها هم
زور می کردند که بازی درآر حقه باز که ناگاه در کوچه دهل زدند
کنیز رفت بدر کوچه بزودی برگشت آهسته به خانمش گفت
که آقا آمد بزرگ آنها شنید گفت ضرر ندارد در را
وا کنید بیاید خانه خودش است نشسته در وا کردند
دیدم همو شخص مؤمن داخل اطاق شد همو سلام و اساس
شهر را دید خشک شد بزرگ آنها گفت بنشین

آمد پیش نشست آن بزرگ نگاه کرد گفت شمائید صاحب خانه

خوش آمدید صفا آوردید خانه خانهٔ شماست یک ساعت

در اینجا مهمانیم اختلاط می‌کنیم بیرون می‌رویم معلوم شد که زن ملعونه

زن آن بیچاره بود بسفر رفته شوهر بیان با زنش آشنا دوستی گرفته

هر شب با تدارک تمام آمده اختلاط کرده همه اسباب

حال صحبت کرده روز می‌روند شب می‌آیند چون

من از این امر مطلع شدم دلم بحال آن مرد چنان سوخت

که همه درد با هم فراموش شد و شکر کردم که چنین

زن ندارم **القصه** بزرگ آنها قدری چوب و شیرینی

با تکلیف کرد که بخورد در دریای حیرت نگاه می‌کرد

و از ترس نتوانست دم زند آن بزرگ قدری شراب

کرد چون دماغش تر شد فرمود اختلاط کنید ساز ها

شروع کردند با زنی اشاره کرد که حقه بار را از لعد علی

و از ترس فکر کردم که الحال در صندوق از بار جهاندیدگی

ندارم

درآرم حقه بار رنگ دیگر رنگ دیگری کردیم اهل شرب
انقدر نمی دانند بعد ازین در صندوق می بندم سبر و م باز
صدا از دند بازی درآر گفتم آقا کلید صندوق پیش آن ضعیفه
بعد یادم رفت بگیرم یکی از ملازمان او چوب بقفل
انداخت پیچ داد شکست چون در صندوق وا شد
من رویم بردم دستم بصندوق گفتم خوب بزنیه
بگوشه رنگ دیگر دست بلوی صندوق دراز کردم پارچه
درآرم ناگاه دستم بگوشش رسید چنانکه خیال کنم دستم
مار زد دست بصندوق نگاه کردم دیدم کسی چسبیده بزیر
صندوق ای همشهری انصاف کن بلنه تنهای جهان و فلک کنی
من بچه حال افتادم انجلس چراغان بچشم من تیره و تار
گشته جابجا ماندم و خود را گم کرده ندانستم چه گویم و چه کنم
خداوند نشستم انجلس سر بهم زده که از غیرت صاحب خانه
آن بزرگ آشفته حال شد گفت اسباب بردارید

من زفه در صندوق را حلقه کردم و رو کردم بصاحب خانه
که ای زن قحبه برخیز بگرد سر این مهمانان قربان شوم پای
خوشان آمده و تدارک مایحتاج خوشان گرفته همراه
آورده‌اند دو کلمه از این و زن قحبه نشنوده باین شخص
خودم به پشت برداشته محله به محله کوچه بکوچه تا بکجا به
برده و بسا مبلغ خرج و تدارک دیده و چهار روز به آه و ناله
شب و روز را که رانده تا چهار روز و شب انواع
نعمتهای مرا خورده زن مرا کاشنده الحال به پشتم بار
کرده‌اند به منزلش برسانم حالا تو از زنت بپرس بگیر
در این سرها را بسر تو بیاورده هرچه من گفتم آن فقیر از غصه
نیافته من چه میکردم القصه باز شالم را بصندوق آمد آخر
در نصف شب تا روز تنها با غم و اندوه گفتم این دفعه هم سر را
در پشت میبردم سهل است لاکن انشاءالله خدای منتقم از ذا حال
امان نخندید من تا ما را بقصاص برسانم بدست خودم بس است

در دل دهگانان پایم بسنگ دلم در جنگ غرق غرق
گشته رساندم بخانهٔ آشکانه رهبت که من بعد الحال
آتش که شده آن ولد الزنا ها در بیرون خانه در جای محکم
قایم کرده درش را قفل مستحکم زدم رو کردم باسمان
گفتم وای وای از چرخ ستمگر هر دم از رگهای زمین بکدم
شادی کند صد دلهای غمین آه و فریاد و فغان ای
دنیای دون از جفاهای بلاهای ستمهای چنین بجز از لد علیحج
داخل اد طاق نطفهٔ حرام شدم هم اراده قربان صدقه
ایرانی تا حال شما در کجا مانده بودید بیتو قرارم فرار شد
ای همشهری در جواب چه آه از دل بگویم هر چه گویم
کلمهٔ بگویم غیرت ترکیه غالب گشت یارای مجال
سخن گفتن نشد تا صبح حسن نماز صبح کردم در را محکم
کردم رفتم بخانهٔ بچه خانم در را گفتم بیرون آمد گفتم
ای فریادرس غریبان امشب بنده از شما چه انتظار رها گشتم

تا صبح از غم تو نخوابیدم اما از جهت امانت تو خجل مانده ام
حالا جهت در مطلب بجدیت آمده ام اوّل آنکه امانت تو
شب همانجا اند خفتم کر بحیتم نمی دانم که برد الحال
هر چه باشد عوضش بفرما تا سرانجام کنم دوّم آنکه
آن دختر فلانی را زنده کرده است از صبح تا حال
غش کرده بی قرار است به دنبال شما آمده ام بار دیگر
تصدیع کشیده هم بمجلس رسیده هم دستور العمل
شفقت کنید مبادا بیماری سابق عود کند
دیگر تاب بیزاری جهل روزه ندارم هر چند در خجالت
ثانی مانم ولیکن لا علاج ما در بلای تو فه اعفو باز
گم است آن خدا گیر بسیار خوشحال گشته صندوق رفته
از خوف صندوق مخبر نشده گفت ای فلانی امانت
رفته جهنم تو زنده باش که خلد صاحب امانت گفتم
نه والله بالله سر تو را در تو حسن دیده باشم اهر چه عوض

امانت

امانت می فرمایید بنده که وی را اکرام می کنم گفت لازم نیست
سلامت برویم از قدرت خدای عادل و منعم حقیقی
عازم شده در دلم دعا کنان که خدایا در دنیا مطلبم همین است
که واجب القتل است از چنگ این زن ها نجات یابم بحول قوه الهی
بخانه رسانیدم همین که در اطاق رسید گفتم تا سلام بجلیه اقدام
که از خجالت بیرون آیم بزن گفت جان تو جان
این ها من نزد بازار قدری شیرینی و قدری پارچه زری بیاورم آمدم
بیرون در را از عقب محکم کردم رفتم آنکه صندوق
در آنجا بود برداشتم آوردم پیش آن ملعونه تا آنکه نظر
آن ملعونه ها به آن صندوق افتاد رنگ رویشان پرید
شد زعفران گشته برخواستند گفتم معطل دهید امانت را
یافتم در را محکم بسته بود و محکم سر صندوق را واکردم
مردکه را بیرون آورده مشتی لگدش زدم بزمین افکندم و از آنجا
این زنها هیچ تقصیر ندارند تو در خانه من چه می کردی

از خوف بمیره این سگ پای و دست نهاده گفتم فاحشه بهره
دستش بگفته‌ام رسیده طویله میخ گرفته‌ام را پاش و دست آمده
پیشش دیگر بهت هم با سگ زبان کنیز تا نیم رفت
خون ریزی ده نطفه حرام ای گفتم پاش به دید هم تا هر
سگ این دهد امان ندارد چندان سگ شمع پروانه به ناحق
الحرام نطفه ای گفتم زدم زبان به سگ بیچاره آن لعنه سحر کند
او را طویله میخ چهار با گرفت سگ امان این بهای با بگیر
**این سگ کشنده بحرام نمک ای گفتم** کشیده‌ام میخ چهار به هم
از خدا صاحب ای بخورد کج نمک دست با که هر
حرام نطفه آن لعنه الله شود نمک گیر که است این مطلبم
گفتم کشیده‌ام میخ بچهار ادرا طویله میخ چهار با زبان بر زدم
گردکار انزال شده هرت حیا بی عصمت با ای
آن لعنه شود میگیرد خدا گناه شد جمع چون گناه بهر و نکرد
بر پای کشیده‌ام کنار خوش شدم جمع خاطر آنها گرفتاری از

حیرت و فکر رفتم ای خدا این چه قصه بود بمن رو داد دراینزه
چنین ناشایست عملی سر نزده بود مکافات شد و بیچاره
کدام گناه من است ای خدا در کارهایت صد هزار این بار شکر
می‌کنم چه باز بفریادم رسیدی رهائی دیگر گرفتاری من گردانید بر
این بدکاران ازمان **مشهور است** هر کسی آن درده عاقبت
کار گشت بهر صورت ای همشیره جهان و بنیاد ثبات
همشیره باشی نخوابیده ام من در چه خیال فلک در چه خیال
آن شب هم تا بصبح نخوابیده بودم ای آنها را تا چه قصاص از جان شان برارم
و با چه طریق هلاک بسازم که در یک دفعه بکشم دلم خنک
نمیشود و عوض بهشت جهان روز بیایند آخر الامر فکر بسیار
و طرح بشمار ریختم هر روزی یک دفعه هر چه باشد خوراک می‌دهم تا در یک
دفعه جان بدر نبرند چون صبح شد رفتم بنزد ایشان قدری
آتش برافروختم و آلت اسباب آهن در آتش سرخ کردم گفتم
ای حرامزاده‌ها هر چه جواب بگویم چنان بکنید بان آهنهای

سرخ کرده تا بود داغ اندر می کنم **اول ذکر** سوزن و
بریدم بهر هر زن خورانیدم بجهة آنکه گناهای زنها بود بریدم
بسوزن خورانیدم گفتم این عوض یکروز لذت تا الوقت
انکه زیاده تک بود آنکه دادم خوردند صباح آمدم از
هر یک چشم کندم بهم دیگر خورانیدم هر چه بمن عجز کرده
بار آنکه فقیه نکس خلاص کنی گفتم استغفرالله بموجب سیاهی
من آورده ام لیکن السا الله می خورانم **القصه** روز بقصاص
می کردم تا چهل روز زنده نگاه داشتم قضا جها کردم
هر یک ماه بگویم تا م نمیشود بعد از چهل روز قدری باروت آوردم
به نشان ریختم و بالای باروت سرب که آب شده ریختم
باروت آتش گرفت و سرب جگرشان را سوخت
هر سه بجهنم واصل شدند هر سه را که بیت الخلا انداختم بعد از آن
این عبا و این کلاه الله اکبر درویش می بینی از مجموع اموال بر داشتم
آمدم بمسجد جامع جمعیت فقرا را خبر کردم در بندل محله

در بندل

در فلان کوچه فلان کس مجموع اموال خانه‌اش را در راه خدا
بفقرا بخشیده تمامی فقرا آن خانه رحمه الله داد کردند
پس از مجالست دیگر نه بود بیت خود رفتم و نه دیگر
نزدیک بابای اصفهان الحال چند سال است که قرب
این قبرستان در بالا کرچه در مقابر پنج وقت نماز کرده
در روزها پشت این کره میروم و هر است بزرگ که کسی
حلوای نباشد کم همین نان می‌دهند بان قناعت می‌کنم
و شبهای جمعه می‌آیم و عقب قبرستان جزو قرآن می‌خوانم
میبردم تا همیشه آخر کار کار من یکی خواهر نبه الحال از شهری
این غربت و خویش که زال اصفهان هر خویش که زرانی
در را دو می‌کنی یک شخص حال این نقلها را شنید گفت
دیگر غلط می‌کنم لعنت باهل اصفهان بد است و خویش که زرانیدن
این شخص آنها بحجره خود برگرده عازم ولایت خود
شد والله اعلم ختام


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

